

زبا عیات

باغچه بان

حق طبع محفوظ

طهران - بهمن ۳۷

بها: ۱۰ ریال

چاپخانه رنگین

چند کلمه

درود بخوانندگان عزیز و روشنفکر

چنانکه معمول است در انتشار هر اثری از جانب مؤلف یا ناشر مقدمه‌یی نوشته میشود.

البته مقصود از نوشتن مقدمه‌ارائه‌ی بعضی نمونه‌هاست که خوانندگان را برای خریدن و خواندن آن تشویق نمایند.

لیکن مقصود گوینده از انتشار این کتاب (چنانکه از قیمت آن معلوم است) يك سود مادی نیست و بدان عنوان خدمت نیز نمیدهد زیرا جنبه‌ی منت و خود ستائی دارد که مخالف با مسلك اوست.

بلکه بنظر گوینده این کتاب مانند مراسله‌یی میباشد

که میخواهد بوسیلهی آن بخدمت هموطنان عزیزش سلامی
برساند .

لذا با تجدید سلام این اثر خود را به پیشگاه حقیقت
طلبان اهدا میکند .

ج . باغچه بان

گفتم هر آنچه بود ما را بخیمال
در پیش تو چون گهر بود یا آشغال
برداشتم این بار من از خاطر خود
تو باش از آن ملول و یا خود خوشحال

۱ تعظیم به کلیت بی شکل و حدود

تعظیم باشکال و باجزا ، بحدود

تعظیم به هر عیان و هر ناپیدا

تعظیم به هر چه بود و بر هر چه نبود

۲ تعظیم به این عظمت بی مبدأ و ته

تعظیم به خورشید و به پروین و به مه

تعظیم به ابرو بادو رعدو باران

تعظیم به کوه و جنگل و خاک سیه

۳ تعظیم بزلف و سر هر تارش هم

رنگ سیه و زرد و صفا بارش هم

بروضع پریشان و بهر هیچ و خمش

برحالت دلبر و دلازارش هم

۴ تعظیم به بوی باده و نشئهی آن

تعظیم به مطرب و نوای نی آن

تعظیم به ساز و هم سه گانه تارش

تعظیم به سوز دلم از نغمهی آن

۵ تعظیم و سلام ، ازازل تا به ابد

تعظیم به دلربایی و خط و عدد

تعظیم و سلام بر سکون و حرکت

تعظیم به پیدایش و نابودی خود

۶ خود را بشناس دیگر این غفلت بس

جزئیست از این کل وجود هر کس

چون میوه‌ی یک درخت ، شور و شیرین

باشند یکی رسیده ، وان یک نارس

۷ این حرف نه یاوه است و نه بوالهوسی

من کرده‌ام اندیشه در این راه بسی

من در عجبم از آنکه ، نشناخته خود

توصیف کند از آنکه ، نادیده کسی

۸ ای آنکه تورا کرده زبون خوف و هراس

بر خانه‌ی خالی چو سگی داری پاس

خواهی که خدا را تو ببینی با چشم

رو ، باز بکن دیده و خود را بشناس

۹ این عقل نه چیزیست بر انداختنی

یا بر سر و هم رایگان باختنی

نافهمی از این بیش چه ؟ انسان برود

نشناخته خود سراغ نشناختنی

۱۰ آن بوی که از سنبل و از یاسمن است

وان خنده‌ی خوش که غنچه را در دهن است

لطف سحر و صفای مهتاب همه

فیضیست ز من پریده و روبمن است

۱۱ این رنج همه ز اشتباه من و تست

گر نیست بدل خوشی گناه من و تست

ز آنها که برای خود حمایت طلبیم

در تحت تسلط و پناه من و تست .

۱۲ تا کی همه عمر بی نوایی بکنی ؟

از خویشتن این قدر جدایی بکنی ؟

در باب خودت خواهی اگر آزادی

بشناس خودت تا که خدایی بکنی

۱۳ در دل ز جمال یار نوریست مرا
بر سر ز صفای باده شور یست مرا
حزنی که دم غروب در دل بینم
اثبات کننده ی شعور یست مرا

۱۴ بیچاره تویی که عقل خود باخته یی
از وهم برای خود خدا ساخته یی
نایافته خود در پی نایافته یی ،
شناخته خود در پی شناخته یی .

۱۵ ممنون و تصادفیکه بسرشت مرا ،
در قالب زندگی بزد خشت مرا
چون هسته یی از شعور ، پرورده نمود
در باغ جهان زندگی کشت مرا .

۱۶ بودیم همه ، ز دیده پنهان بودیم
در میهن اصلی ، همه یکسان بودیم
زان پس که دمی بخویشتم بی بردیم
خواهیم شد آنکه در نخست آن بودیم

۱۷ ای آنکه بخود نام نهی انسانی
در باب خودت تا بکنی انسانی
این حلقه ی بندگی ز گوشت بردار
بشناس خودت که خرنیی ، انسانی

۱۸ اسپیکه سوار او شده میرانی
اوشد بتو تسلیم چرا ؟ میدانی ؟
بیچاره اگر به خویشتم پی می برد
آزاد بد او ، نه مر کب پالانی .

۱۹ خواهم شناسی خود و خویشم باشی
همراه من و وارد کیشم باشی
گلزار و گل و بلبل را گویم ترک
ای دلبر من اگر تو پیشم باشی .

۲۰ سر تا سر این کَل ، سفید است و سیاه
مر گست و حیانت و وجود است و تباه
هر کار بنفس خود ثوابست و گناه
این مسئله حل نمیشود جز این راه .

۲۱ برچید گلی ز شاخه صاحب هوس
گل خواست بناله از خدا دادرسی
بلبل به فغان آمدو گفتا افسوس
کس نیست در این ملک رسد داد کسی

۲۲ ای دوست یقین بدان بهشت است جهان
دوزخ شده این چنین ز جهل انسان
امید که روزی بشود رشک جنان
از صلح ملل جهان شود آبادان.

۲۳ نیک عمر همه بگمراهی کردم طی
در پیشم آخوند گمراهی ، من در پی
آموخت دوصد ورد . برای چه و که ؟
خواندم چونی افسوس ، نفهمیده چونی

۲۴ صد شکر از آفر نیشم راست . مرا
گلچهره ام و چو سرو بالاست . مرا
مزدیست گر انمایه ، در این رنج حیات
آن ، دیده ی خود شناس و بیناست . مرا

۲۵ این پند من است در مقام پدری
بشنو زمن این پند ، گر عاقل پسری
شناخته خود بسوی مسجد نروی
نایافته خود دست بساغر نبری

۲۶ گر بود حیات دائمی . بی مزه بود
می برد قوی از عاجزان دایم سود
معتاد قوی ، بظلم و بردرد ، ضعیف
این هر دو از این حال نمیشد خشنود .

۲۷ من شادی خود بمرگ خود مدیونم
گر نیست حیات دایمی ممنونم
گر بود حیات دایمی میکشتم
هر گه بخلاف گویمت ملعونم:

۲۸ در عالم اگر حیات دائم می بود
می گشت تمام آرزوها نابود
می رفت دگر نشئه ی امید از بین
جز یاس و ستوه هیچ در بین نبود

۲۹ هر چند که ذره‌یی از این گل هستم
باششده‌ی باده‌ی شعورم مستم
این فخر مرا بسکه گواهی زمن است
بر هستیی او و خود قلم در دستم

۳۰ هر آنچه ترا به پیش مد نظر است
نه حاصل فکر است و نه زاد هنر است
آنرا که گواه حال خود میدانی
او خویشتن، از بودن خود بیخبر است.

۳۱ آن شب‌نمکی که روی گل افتاده،
و آن خنده که غنچه را دهن بکشاده
اشکیست ز چشم عاشقی دل‌داده
خندیست ز لعل دلبری آزاده.

۳۲ از روی شعور بود اگر این عالم
هر گز اثری دیده نمیشد از غم
خوش بود بکاری همه بی زحمت و رنج
نه صحبت عدل بود و نه حرف ستم

۳۳ بیجا نشدم عاشق دیوانه‌ی صالح
لیلی نرسد بیای افسانه صالح
ماهیست بعاشقان مساوی مهرش
عشاق خوشند در حر مخانه‌ی صالح

۳۴ نقشیست جهان گرفته از هندسه، حد
هر نقش یکی شکل ز معنای عدد
هر سایه یکی رمز ز پامالیی عمر،
محکوم بسر گمی در آغوش ابد

۳۵ آن مرد که دین خویش پرداخته رفت
از دانش خود بنای نو ساخته رفت
شخصیت فرد عصر بود اینشتین
در باخته خود آمد و دریافته رفت.

۳۶ آن دم که مرا بسته شود دیده‌ی باز
وز عالم زندگی کنم قطع نیاز
تلقین بدهند، یا ندهند هر دو یکیست
خواهند بخوانند و نخواهند نماز.

۳۷ گردنده جهان بزبر ما گاری ماست
پاداش حیات و رنج و بیداری ماست
آیین خوشی زندگی من و تو
بر عهد وفا و صلح و همکاری ماست .

۳۸ آن دست که بر نقشه‌ی انسان پرداخت
با عقل و شعور و هوش ، انسانی ساخت
این مدرسه‌ی جهل مر کب آنرا
هوش و خردش ربوده بیرون انداخت

۳۹ آنها که مرا بجست و جو پردازند ،
نادیده مرا بگفتگو پردازند .
گر خود بشناسند ، مرا دریابند
آن به که بخویشتن نکو پردازند .

۴۰ آندم که مرا بسته شود راه نفس
افتد بدنم به زیر پا همچون خس
فرقش چه بود مرا اگر سوزانند
با آنکه شوم غذای گرگ و گرگس ؟

۴۱ هستی همه راز است قدیم و ابدی ؛
اندیشه جدید هست و دارای حدی .
جایی نرسد جدید در کنه قدیم
در جازند اندیشه به لیج ، خود بخودی

۴۲ از چشم تو تیر نا گهانی خوردم
یک جام بعشق تو نهانی خوردم
با کی بتوان راز دل خود گفتن
رازم دل من ، من نگرانی خوردم

۴۳ دلباخته بلبل به گلش زد فریاد
زیبایی تو هوش مرا داد بیاد ،
افسوس نه دائمیست ، گل گفت خموش
آنکه چه کسی بیاد من میافتاد ؟

۴۴ این خلقت ما ز روی دستور نبود
خواهی تو بپر ضرر از آن ، خواهی سود
خوبی و بدی و زشتی و زیبایی
این خود شده کاریست شده زور نبود

۴۵ دیروز چه خوش گذشت با ساقی و می
می خواند همی مطرب بانالهی نی
میگفت اگر انسان بشناسد خود را
انسان ملک است و این جهان جنت وی

۴۶ ساقی قدحی که چرخ بیداد گراست
مطرب گرمی کین دم مادر گذرست
یاران مددی که می نماند بسحر
کامید سحر مقید صد اگراست

۴۷ دیدم که یکی پشت خری بود سوار
گفتم بخراز کیجا رسیدت این بار
گفت ارث خریست مانده از آبایم
این بار شریف و این مبارک افسار

۴۸ بر ساقی و حسن گرمش احسن باد
شناخته میکنند ز میخواران یاد
ناخوسته میدهد نیاز دل را
بر زرد و سفید و سیاه و سرخ نژاد

۴۹ هر چند ستمگری گهی پیشه‌ی تست
آترا چه توان کرد که در ریشه‌ی تست
نوش تو و نیش تو، نوش دل ماست
ساقی بقدر هر آنچه در شیشه‌ی تست

۵۰ بلبل به گلش گفت که در عالم زیست
گویند ادبی بین بشر هست آن چیست ؟
گل گفت یکی نیست و زیاد است . اما
جز راست روی هر ادبی بی ادبیست

۵۱ در جنت انس و در دیار خود کار
نه مزد ببایست و نه منت در کار
گل اجر نمیگیرد بر خنده‌ی خویش
بی اجر همی سازد آهنگ ، هزار

۵۲ بی منت و اجر مهر می باشد نور
بر روی جهانیان چه نزدیک و چه دور
کاری که ز تو ساخته است اجر نگیر
ای آنکه تو راست حقپرستی منظور

۵۳ این شعر چه خوش سرود آن ساقی چین
چون مست شوی مباح گمراه از دین
از خویش بدان هر آنکه همکار تو است
سرخ و سیاه و سفید . بیگانه مبین

۵۴ مطرب بطرب بخوان ! این آهنگ نوین
با دیده‌ی دل رقص خوش ساقی بین
پیدا نتوان کرد در این بی سروه
زیباتر از این حوری و جنت به از این

۵۵ هر چند که بی نشان و گمنام من
بی باده و دلبری گل اندام من
در فرصت امکان عملم گفته‌ی اوست
خود یافته‌ام مرید خیام من

۵۶ هر حرف پس از مردن را خاک بکن
دل زنده بآب میوه‌ی تاک بکن
خود را بشناس و گول نخور ، باده بخور
نقداً بستان حساب خود پاک بکن

۵۷ هر چند ز گردش زمان دلخستم
صد شکر بیک جرعه زبندش رستم
دلشادم از اینکه دست من چیزی نیست
زیرا پی آنکه بودم آنرا جستم

۵۸ نه غنچه شود باز زخندیدن ما
نه ابر کند گریه زرنجیدن ما
خود را بشناس و دل رها کن از وهم
جز این شدنی نیست بنالیدن ما

۵۹ آن تار که‌ی چو گل پلاسیده بین
در دهر گرفته از کشیشان تلقین
مومن بخدا و دشمن دین خدا
گم گشته ز خود بوده و نایافته دین

۶۰ هفتاد و دودین حق بخود داد و نشست
هفتاد و دو ملت سرهم رابشکست
ساقی قدحی که حق بر جانب تست
در دایره‌ی تو جمله باهم پیوست

۶۱ ساقی چه قبای خوب در برداری
چه قامت زیبا و چه پیکرداری
گوهر شده پر داخل گوینده گلت
یک خرمن سنبلی تو بر سر داری

۶۲ فکرم زازل گرفته رفت تا به ابد
بر راه خودش ندید جایی سر حد
نه مانعه‌یی دید سر راه نه خط
بر نام کسی خوانده نشد ثبت و سند

۶۳ در صحن جهان که مولد و موطن ماست
در بطن عدم که مرقد و مدفن ماست
آنچه سبب راحتی خاطر است
اندیشه‌ی تسلیم و دل روشن ماست .

۶۴ مقصود من از ساقی یاد بشر است
قصدم ز خواص می‌نژاد بشر است
مقصود جز او نیست چه سرخ و چه سفید
هر گل که نگه کنم بیاد بشر است

۶۵ روزی بخیال عیش کردیم نشست
ساقی همه را کرد بیک دوری مست
ناگاه یکی مُرد سر میز طرب
وانسوقدحی نیز در افتاد و شکست

۶۶ حرفی که حقیقت است در پرده مگو
منظور دلت به یار در پرده بگو
آن غنچه که زد دامن خود را بکنار
افتاد پلاسیده ، پیریشان لب جو

۶۷ بیرون یکی از دیر شد ، آن یک ز کنشت
وین یک ز سوی مسجد و رفتند به کشت
خوردند می از یک خم و بایک نشئه
خواندند سرود صلح و آهنگ بهشت

۶۸ یک رمز نهفته در لقای ساقیست
دل در گرو حسن و ادای ساقیست
پیداست تن سفید او از پس تور
مه در پس ابر در قبای ساقیست

۶۹ پیش از من و تو می و خماری بوده است

این ساغر لاله دست یاری بوده است

افسار خری که در کف را کب اوست

وقتی سر جاهلی مهاری بوده است

۷۰ دیدیم هر آنچه زشت و زیبا بگذشت

در مسجد و دیر یا کلیسا بگذشت

امروز بگوئیم که خود را بشناس

خوب و بد و حق و باطل از ما بگذشت

۷۱ تا کی ببری تو عمر با رنج بسر

تا کی بخوری به نامرادی ساغر

بشناس خودت تا بشناسی ز نرا

بشناس خودت تا بشناسی شوهر

۷۲ شد بزه بریده سر به نذر مادر

یک مادر داغ دیده آمد بر در

گفتا پسرت بلانبیند هر گز

نذر تو مرا داغ زد اما به جگر

۷۳ گرداشت خبر ابراز این رفتن خویش

یک راه مناسبی گرفتی در پیش

دهقان سر کشت خود نمی زد بر سر

یا کاسه گراز چهره نمی کشد از ریش

۷۴ پرسیدم از آن ماه و ش شیر سوار

بستی به سر شیر چگونه افسار؟

گفتا به جهان هر آنکه خود را نشناخت

آوردن او سهل بود زیر مهار

۷۵ این دهر که در خیال ترک است مرا

قصد سفر دیار مر گست مرا

ایام سفر که دم سازوبرگ است

اوراق خزان عمر بر گ است مرا

۷۶ چشم همه در ساق تو پامال تو است

هر کاسه که نوشیم باقبال تو است

هر چند تو ماه میجلسی ای رقص

روشن دل ما از آن سیه خال تو است

~~.....~~
~~.....~~
~~.....~~
~~.....~~
جاهش

۷۷
او بر جهش خون ز گلو می خندید
بر خود زدن او همه سو، می خندید
خانم به سرور بود از آن حالت مرغ
بایاد شکم، کشیده بومی خندید .

۷۸
دانی که چرا غم شده است عادت دل
پول است که گردیده چنین آفت دل
انداخته است فتنه بین مردم
برده است ز خلق این چنین راحت دل

۷۹
گردید ز قتل بچه اش میش آگه
بر صاحب نذر داد زد کی ابله
گر خود بشناختی تو میدانستی
مامی نگرانست و را دیده بره

۸۱
دیدم بغل ماه و ششی يك آهو
چسبانده بد او بر رخ آهویش رو
ناگاه بدیدم این چنین حالت وی
فریاد زد آن دم دلم آه او ، آه او .

۸۲
بخشید فلک در ابتدا زیبایی
گل رویی و مه پیکری و زیبایی
زان پس همه را باز گرفت از ما ، داد
میمون رخی و کری و نا بینایی

۸۳
گر مرد چو من باشد و مانند تو زن
سو گند توان خورد که بد باشد زن
هستند در این جهان ولیکن زن و مرد
بهرتر زن هستند و بدتر از من

۸۴
ای مهر از آن دم که چنین می سوزی
بخشی همه سوی ، روشنایی ، روزی
از سوزش خود اگر تورا بود خبر
میدید کسی ز رویت این فیروزی ؟

۸۵ شیریکه گرسنه نیست ظالم نبود
گاویکه گرسنه است خادم نبود
با اشکم خالی اسب باری نبرد
یا معده‌ی خالی عقل سالم نبود

۸۶ رنجیده شدن نشاید از حرف درست
هر گز بدعا سبزه‌یی از خاک نرسد
کاخی نشود بلند بر پایه‌ی سست
هر سودر رنج دست می‌باید جست .

۸۷ در اوج هنر همچو تابان باش
با فضل و ادب یگانه‌ی دوران باش
با علم و هنر چو گل بر نك و بابو
سرمایه‌ی فخر دوستان ، خویشان باش

۸۸ خواهم که چو خور همیشه روشن باشی
مانند گلی در دل گلشن باشی
با قدرت علم و دانشت در عالم
خواهم تو همیشه دختر من باشی

۸۹ اسم تو از آن نهاد پروانه پدر
پروانه‌ی شمع علم باشی و هنر
تا مشعل علم را گرفته دستت
باشی توبه سوی خودشناسی ره‌ور

۹۰ گر خود نشناسد انسان انسان نبود
گر خود بشناسد انسان این سان نبود
بشناخت هر آنکه خود بشر دوست شداو
افسوس که خودشناسی آسان نبود

۹۱ نوروز که پاررفت باز آمده است
آهنگ جدید کرده ساز آمده است
ساقی بشراب تازه پر کن قدحی
کان یار بروی خوش و باز آمده است

۹۲ با دیدن نوروز زمانها شد طی
معلوم نشد این همه ره طی شد کی
ما سیر نگشته مطرب و ساقی رفت
مارا نگران دو چشم حیرت در پی

۹۳ امروز که نوروز چمن را آراست
این فرصت را ز دست دادن نه رواست
زین لعبت خود آمده کاهت بردار
زان پیش ندانی که کجا رفت و کجاست

۹۴ نوروز رسید و گل بگلزار آورد
صد لاله بداغ دل به کهسار آورد
با شوق وصال زندگی بلبلرا
دل داده و سرمست سردار آورد

۹۵ تا چهره‌ی خورشید به نوروز نمود
بر روی جهانیان درعیش کشود
خوش باش به نوروز به امید ظفر
در دهر بند خوشی گرامید نبود

۹۶ نوروز رسید و دهر بر کام شده
گل با چمنش به بلبلان رام شده
صد مژده اگر دهد بمرغان نوروز
مشکل رهد آن بلبل در دام شده

۹۷ نوروز رسید عروس گلشن شد ورد
بر سر بنهاد تاج زرین گل زرد
صد مژده‌ی نو داد بمرغان نوروز
زان مرغ گرفتار شده یاد نگردد

۹۸ نوروز رسید ، عهد غم بشکستم
با بلبل و گل قرار شادی بستم
هر گز نکنم تو جهی برسوی می
با عطر گل و برقص ساقی مستم

۹۹ خورشید مهین که چشمه‌ی از نور است
اوبی خبر از خویش و از عالم ، کور است
کی من خود را به او برابر گیرم
خود را نشناسد او ز خود مهجور است

۱۰۰ بخت تو به نوروز چو خور روشن باد
روی تو به خنده چون گل گلشن باد
مهر توفیقین دوستان چون نوروز
تیغ تو بفرق دشمن میهن باد

۱۰۱ نوروز رسید و عطر باشد گل یاس
شبشم سر گل برق زند چون الماس
بلبل بهزار شیوه بر من گوید
از دست مده این دم و خود را بشناس

۱۰۲ مادام حیات دارم ای مرد رشید
هر سال بیاد تو مرا باشد عید
هر روز بکام دل تو روشن باد
هر سال باقبال تو یابد تجدید .

۱۰۳ ای آنکه دعا گوی توام هر شب و روز
اقبال تو فرخنده بود چون نوروز
بازوی تو چون بازوی حق بادقوی
هم رأی تو چون نور حقیقت پیروز

۱۰۴ لب از لب من مدار ساقی امروز
پر کن قدحی بافتخار نوروز
در پیش من این عید عزیز است از آنکه
صلح است و مساوات میان شب و روز

۱۰۵ ای دوست بنوروز لب جوی خوشست
با بوی بنفشه سنبل موی خوش است
این دوره‌ی آشتی گل باخار است
می خور بدوام صلح کین خوی خوش است .

۱۰۶ نوروز رسید جز نگاری مطلب
جز باده و جز خوشی ، خماری مطلب
زین دلبر بی وفا تو کامت بردار
از این دم خوش تو پایداری مطلب

۱۰۷ هر سال در این ملک بهاریست ترا
یک روز نوین و روز گاریست ترا
کام دل از این عروس ایام بگیر
با پای خود آمده شکاریست تورا

۱۰۸ این مهر نشان ظفر نوروز است
تاریکیی شب به زیر پای روز است
می خور تو دمیکه در سراغش بودی
در سیصد و شصت و پنجر روز این روز است

۱۰۹ تبریک به بلبلان و گلزار و چمن

تبریک به آهوان و کهسار و دمن

تبریک به ساقیان عید نوروز

تبریک به دلبریکه دل برده زمن

۱۱۰ نوروز رسید و ساقیان باده بدست

مطرب بنوای چنگک میگوید مست

احسن بکسیکه صلحرا پیمان بست

صد لعن بر آنکه بست و پیمان بشکست

۱۱۱ وقت است دمی لب بلب خم بکنی

یک لحظه نگاه حال مردم بکنی

می خور که بهوش آیی و خود دریابی

یک لحظه تو پیش از آنکه خود گم بکنی

۱۱۲ نوروز صفا بخش گلستان شده است

بلبل بقدم وی ثناخوان شده است

خوش باش و به یک خنده بخراین همه را

یک بار به سالیست گل ارزان شده است

۱۱۳ خوشدار دل خویش در این سال جدید

ایام بنفس خود نه نحس است نه سعید

از کوشش خود سعادت و عیش طلب

آن کس که نکرد بذرا و خوشه نچید

۱۱۴ امروز گواه عمر پیروز تو است

آن روز که رفت ، دانش آموز تو است

آن دم که دلت خوشست و فکرت آزاد

آن روز سعید عید نوروز تو است .

۱۱۵ نوروز که کرد سالرا برمانو

یعنی پس از این کشت بیایست و درو

بر نامه‌ی کار چیست گفتم امسال؟

بلبل بغریو گفت (بیگانه برو)

۱۱۶ نوروز صفا بخشد بر گلشن ما

جان رقص کند زمهر او در تن ما

باعزم و اراده‌ی تو تأمین گردد

آبادی و آزادی این میهن ما

۱۱۷ ساقی بکفش باده مرا داد نوید
شد دامن کوه سبز و نوروز رسید
بلبل به نوا آمد و گوید تبریک
این دم مده از دست دگر نتوان دید

۱۱۸ چون حکم بدست اقویا میباید ،
ز حمتکش ، بیمزد و نوا میباید
بہتر چه از اینکه ابدی نیست حیات
بیچاره ز بند او رها می باشد .

۱۱۹ آن ظالم پر زور و ستم خواهد مرد
عالم همه عیش ، یا که غم خواهد مرد
گر نیست دواى درد ، بادرد بساز
خود را تونکش که درهم خواهد مرد

۱۲۰ من جنگل و کوه سبز را دارم دوست
خورشید به پشت ابرها بین چه نکوست
زین چشمه چگونه میتوان چشم کشید
کین دختر مه پیکر بیجامه دروست .

۱۲۱ در بین نکودلان تو تنها بودی

با خلق نکوی خویش یکتا بودی

تو احمد و هم بخلق احمد بودی

تو مخلصی از سیرت زیبا بودی

۱۲۲ چون بوده یکی اصل نهاد من و تو

زین روی یکی بود مراد من و تو

بین من تو نبود حرف تو و من

این شعر بخوانند بیاد من و تو

۱۲۳ سو گند بر این تربت پاک احمد

این سنگ شریف و این پلاک احمد

دستیست برون آمده این سنگ از خاک

خواهان من است توی خاک احمد

۱۲۴ روشن بنمود مهر نوروز رخت

بی بهره بمائی اگر از خود گنہت

باضعف اراده هیچ سودی نرسد

از گردش بی ارادهی مهر و مهت

۱۲۵ ای مهر بروی تابناک توقسم
ای غنچه به این سینهی چاک توقسم
بی صلح ملل شاد نگردد دل من
ای بلبل من به عشق پاک توقسم

۱۲۶ آراسته شد چمن بنوروز ، ملوس
خندان شده غنچه چون لب لعل عروس
گفتم که بر زده کیست ؟ گفتا بلبل
آن کس که بکوشد و نگردد مایوس .

۱۲۷ آمد به درت با گل و بلبل ای دوست
نوروز . ببین چه دختر زیباروست
با این همه دلبری و عالی نسبی
یک خندهی خوش تمام مهر بهی اوست

۱۲۸ یادی کنم از تو من بیاد نوروز
خوش زی به جهان تو بر مراد نوروز
امید من این است که از کوشش تو
میهن شود ایمن از فساد نوروز.

۱۲۹ با ساقی و می روز توفیر روز شود
شبهای تو با کامبری روز شود
ایام تمام سال بر اهل جهان
یا صلح ملل همیشه نوروز شود

۱۳۰ نوروز رسید و کرد گل آبتنی
بر سبزه نشین با صنم گلبدنی
لب بر لب غنچه باش و دستت به قدح
اکنون که نخورده از خزان تودهنی

۱۳۱ خورشید چه خوش جلوه نموده سر کاج
نوروز نهاده بر سرش زرین تاج
بلبل سر گل تو را نماید تبریک
با یاد رخت ز گل همی گیرد باج

۱۳۲ نوروز رسید و سردی دی بشکست
بلبل به دل گرم سر شاخه نشست
هر چند من از تو دورم ای دلبر من
با یاد تو هر زمان مرا نوروز است

۱۳۳ ای خور تو خود از منی که بر من تابی
مائیم کسی نیست در این خودتابی
هر آنچه من از تو بینم از خود بینم
از تابش تست در من این خود یابی

۱۳۴ پاکست حسابم که چنین بی باکم
بردند اگر چه فلك الأفلک کم
از کشته شدن چه باک امال دلم
مانند گلی سبز شود از خاکم

۱۳۵ ای خود که نمایشگه هستیی منی
بر فکر و خیال و دانش من وطنی
بی بودن من ترا چه میباشد نام
من جان تو میباشدم و تو جان منی

۱۳۶ بر هر چه کنم نگاه خود بینم من
هر سو بروم براه ، خود بینم من
در سردیی و سوزو آتش و آب و هوا
در ظلمت و نور ماه خود بینم من

۱۳۷ گر رنج دهی بمن خودت آزاری
گر مهر کنی نتیجه بر خود داری
گر خنده و مهریی و اگر قهر و ستم
جز من نیستی اگر گلی یا خاری

۱۳۸ من آنچه بگویمت مرنج و مخروش
خواهم که بیوسمت تورا در آغوش
بی منت و اجر ماه نور افشاند
تو مهر منی ، مهر خودت را مفروش

۱۳۹ این ملک بنائیست که خود آمده بار
نه داشته نقشه یی نه بوده معمار
خود گردو خود آست و خود ساز از خود
اندیشه و بر نامه نرفته است بکار

۱۴۰ پیش آی که درست بدهم مجانی
بر عشوهی خود فزون کن آنچه دانی
در مکتب عشق مزد و منت نبود
بی اجر بکن چو ماه نور افشانی

۱۴۱ بر حسن تو هستم گرفتار همه
ای کاش که لطف تو بود یار همه
گر مهر تو با اجر و به منت باشد
آن حسن گرانمایه بود خوار همه

۱۴۲ این مهر که تابد سرما نور مدام
گه داخل خانه است و گاهی سر بام
در دست عموم و اختیار همه است
تا حال نپرسیده ز کس مذهب و نام

۱۴۳ از اوّل و آخرم ندارم خبری
بر دوزخ و بر جنان ندارم نظری
گیریم که نابودن من بهتر بود
با بودن خود نیز ندارم ضرری

۱۴۴ بر خیز بنور روز و بروسوی چمن
بشنو تو سرود بلبلان در گلشن
غمرا تو همی پاک بشوی از دل خود
شادایی تو ایزد است و غم اهریمن

۱۴۵ خوش آمده، بر مقدم نوروز احسن
شد جلوه ده جمال ایزد گلشن
ایزد خوشی و نیکی و زیبایی تست
زشتی و بدی، غصه و غم اهریمن

۱۴۶ ای گل که دلم در گرو حسن تو است
بوی تو مرا همی کند چون می، مست
احسان تو را نازم بی منت هست
این رسم مقدس تو آیین من است

۱۴۷ از مقدم نوروز، پر از گل شد دشت
بلبل به هوای گل به گلشن برگشت
گفتم که تو را ناله ز چیست ای بلبل
گفتا سر آن دمی که بی سود گذشت

۱۴۸ گوشش بکن ای دوست که دم در گذر است
سودی بپر از دمیکه در پیش در است
گویی چه بود سود؟ بگویم: سودی -
گر سود بمردم نرساند ضرر است

۱۴۹ خواهی که شود درست در عالم، کار

دوری بکن از منفعت مفت و قمار

زیرا نرسد سودی از این سود بغیر

زافلاس کسی بخویشتمن سود مدار

۱۵۰ حیف آنکه نرفتنی است از بر برود

شکلش ز دو چشم و عشقش از سر برود

افسوس کسی را، که در این مکتب عشق

نشناخته خود آمده، چون خر برود

۱۵۱ خوشدار دل خویش در این سال جدید

کام دل خود بدار از این روز سعید

این خنده که هست بر لب غنچه‌ی گل

تکرار چنین خنده کس از غنچه ندید

۱۵۲ در بوته‌ی ایام چوزر عمر گداخت

سرمست شد آرزو جوانی را باخت

چیزی بجز اندیشه نبردیم بسود

بیچاره کسیگه رفت و خود را شناخت

۱۵۳ آنکه بگمان من وفا بود همه

مهرش بدلم ذوق و صفا بود همه

دستم بکشودم که باغوش کشم

دستم بغلم مانده هوا بود همه

۱۵۴ محبوبه‌یی داشتم جوانی نامش

خوش بود اگر چه چهره‌ی گل‌فامش

تعریف و رانپرس، نتوانم گفت

کی بود و چه بود هیکل و اندامش

۱۵۵ ای بیخبر از خدا و از خود، با کین -

با خلق، مکن جدال با حربه‌ی دین

دینی که بود مانع آزادی‌ی فکر

بیدینی و گمراهیست و کفر است نه دین

۱۵۶ انداخت بروی آب یک قطره سیحاب

پیدا شدو نابود، حبابی در آب

شد باز چو چشم دلبری در عالم

شد بسته بروی دهر چون چشم شباب

۱۵۷ بر سطح فلک برفت چون تیر ، شهاب
خطی بکشید روی این کهنه کتاب
آن خط ز خود شناسی ام درسی داد ،
پیدا شد و ناگهان و ناگه نایاب .

۱۵۸ ای من ز تو جزئی و تو کلمی از من
عاری ز مکان و وزن و تر کیب و زمن
تو ظاهر روشنی و باطن تاریک
من ظاهر تاریکم و باطن روشن

۱۵۹ مانند حباب چشم خودوا کردم ،
آنی نظر و گردش دریا کردم
دریافتم از بیخبری من خبری
من نام خدادادمش احیا کردم

۱۶۰ ای ساقی دلربا بیاور میی گس
مطرب بنواز چنگ ، خاموشی بس
گویی که چه سودیست در این هستیی هیچ؟
این فهم که داریم همین سودش بس .

۱۶۱ جز خویشتمن ای دوست نه جایست مرا
روی کف پای خود بنائست مرا
من دوست خودم که جمله عالم از اوست
در باطن من ز خود خدایست مرا

۱۶۲ نوروز نو است و عید دیرینهی ماست
این آفت شوخ عمر بی بیمه ی ماست
هر چیز شود تازه ولی ما کهنه
پنهان شده هر تازه در این کهنه ی ماست

۱۶۳ نوروز رسید ساقیا بارد گر
یک دور بده کاسه ی سرشارد گر
شد تازه جهان بشادیی این دم نو
مستم بنما ببوسد ، یکبارد گر

۱۶۴ دیدم که سر سفره ی یک مرد نکو
زیبا سگکی بود ، سفید و پر مو
گفتم چه بود معنیی این افسانه
گفتا که من از اویم و هم از من او

۱۶۵ گر ماهرخی بسیزده تا گزوبوس
پر می قدحی دهد مرا در چالوس
مر تدم اگر سیزدهی همچو سعید
در اول ماه روز باشد منحوس

۱۶۶ آن لحظه که ما حامل جان گردیدیم
تو در من و من در تو نهان گردیدیم
بیگانه نیمیم و هر دو با هم خویشیم
چون يك سخنی در دودهان گردیدیم

۱۶۷ ای آنکه مرا چشم تو کردهست بیمار
آن دل که ز ما، بوده بی سالم دار .
گشتیم ترا اسیر بی جنگ و جدال
خون شد دل ما نکرده با کس پیکار

۱۶۸ جانان خبر حسن تو در پیش من است
من از توام ، این رویه‌ی کیش من است
تو بیخبری ز خود ، گواه تو منم
از حسن تو نقشه‌ی در اندیش من است .

۱۶۹ ز اوراق شب و روز و فصول و مه و سال
این دهر عجزه بر خودش گیرد فال
گر خوب شود باز نتیجه هیچ است
ورهم نشود نتیجه‌اش باز زوال

۱۷۰ آمد ز پس پرده یکی باقر و ناز
گه ، خنده نمود و گاه گریه آغاز
گفتم که مگر بغیر از این بازی نیست ؟
گفتا که جز این رینگ ندارد این ساز

۱۷۱ آن دوست که هر نعمتم از دولت اوست
محصول صفای باطن و رحمت اوست
پس علت این کدورت و جنگ از چیست ؟
با این همه حسنها که در نیت اوست

۱۷۲ هر کس بجهان در پی کاری بوده‌ست
انسان بوده هم خر سواری بوده‌ست
عالم بوده هم جاهل و نابینائی
ره بوده و رهبر سواری بوده‌ست

۱۷۳ در باغ زمانه من گلم یا خارم
از جمله‌ی سبزه‌های این گلزارم
بیگانه اگر نشمرد آن دوست مرا
این عالم را بهشت خود انگارم

۱۷۴ هر شکل بر آمده ز پیش آمده‌یی
نه داشته نقشه‌یی ، نه فکری ، نه پیی
نی چاره به جز رضا و تسلیم شدن
امری که در آن قادر تغییر نیی

۱۷۵ شیرینی لعل لب ساقی چو گزاست
نرمی تنش نرم‌تر از پوست خزاست
آباد شود زمین باغ خلار
این شیر زیستان عروسان رزاست

۱۷۶ این مدرسه کزدانش من یافت وجود ،
مانند جهان بی مه و مهری بود
شمس افق پهلوی اش روشن کرد
بر لال و کران راه سعادت بنمود

۱۷۷ ای شمس که چشم جمع برسوی تو است
این خانه که روشن شده از خوی تو است
این مکتب نوعپروری در ایران
کوچک اثری ز خلق نیکوی تو است

۱۷۸ روشن شده چون دل تو از مهر خدا
از مهر تو میشوند لالان گویا
هنگام شروع درس هر روز سحر
گویند بعمر و عزت شاه دعا

۱۷۹ جمعیت حامی کران و لالان
از تابش شمس پهلوی در ایران
در سال هزار و سیصد و سی و چهار
بنهاد بخیر این بنا را بنیان

۱۸۰ زاهد بهوای حور مشغول نماز
ما رخ برخ ساقیی و هم گوش بساز
اوتشنه‌ی کوثر است تا روز قیام
ما لب بقدر مست و بر آورده نیاز

۱۸۱ عالم ز گنه خلق شدست از سروته
جایی نتوان یافت نیالوده سیه
خورشید کمین نو کر این کار گه است
مشعل کش راه گنه است زهره و مه

۱۸۲ ما میوه‌ی سهو و غفلت ام و اییم
در دست زمانه دم تیغ طربیم
وقتی چو درختیم همه خرم و سبز
وقتی همه خشکیده برای هطیم

۱۸۳ از چشم دروغگو چه میباید خواست
سرمایه‌ی فکر انسان ز کجاست؟
معناش نهفته، آنچه در بیرون است
معنایی ز بیمعنی در داخل ماست

۱۸۴ این گل که برانگیخت زمان در چمنش
بسرشت وجود خنده را دردهنش
ناخواسته بگذاشت دهانش خنده
ناخواسته بدرید به تن پیرهنش

۱۸۵ ای آنکه ز پشت رفتگان مینالی
چه سود از این ناله و این بیحالی
این چرخ که پر ز اختران می بینی
صدبار چنین پرشده است و خالی

۱۸۶ هر چند که ما در این کتابیم همه
صفریم اگر چه در حسابیم همه
در صفحه‌ی دریای وسیع خلقت
پیدا شدگان، همچو حسابیم همه

۱۸۷ کو آنکه فلک عمر و را نیمه نکرد
خشکانده نهال عمر او، هیمه نکرد
بخشید بما هزار نعمت گیتی
نامرد ولی یکی از آن بیمه نکرد

۱۸۸ دنیا همه خوبست بجز من، چه کنم؟
از شر خودم نیستم ایمن، چه کنم؟
از فهم و شعور خویشتم می ترسم
بر من شده است دوست دشمن چه کنم؟

۱۸۹ در زندگی ام چه رنجهایی بردم
از دست شعور چو بهایی خوردم
عبرت نگرفتم از نخستین چوبش
تا آخر عمر چوب خوردم مردم.

۱۹۰ میخواست اگر میل مرا کس از من
آندم که همی آمدم این دیر کهن
با این همه رنجیکه در آن موجود است
بامنت جان همی پذیرفتم من.

۱۹۱ ای آنکه خود از خدا جدا می بینی
خود را و خدا را بکجا می بینی
جای تو کجاست وهم کجا جای خدا
بشناس خودت که خود خدا می بینی

۱۹۲ ماییم همه غائب و حاضر ماییم
ماییم همه باطن و ظاهر ماییم
ما جز بخودی کسی نداریم ایمان
ماییم همه اول و آخر ماییم

۱۹۳ خوش آمدی و بخود صفا آوردی
بر درد دل دوست صفا آوردی
بارفتن بی بوس و خبر، میدانی
کایا بسر ما چه بلا آوردی؟

۱۹۴ ای دوست برو که خود بشادی رفتی
یک بوس بدوستان ندادی رفتی
چون مهر، بخواب روی ما تابیدی
چون ماه ولی بخواب دادی رفتی.

۱۹۵ زندیشه برای خود رهی یافته ام
نقش دگری را بره انداخته ام
از چشم برای دیدن چهره ی صوت
با دست هنر آینه یی ساخته ام

۱۹۶ جز خویش خدایی نشناسم در خویش
پیغمبر من فکر من است ای درویش
بیسگانه گمان مبر بشر را هر گز
کفر است چنین گمان بد در این کیش

۱۹۷ دیدم که به پشت گل رسیدید بهم
یک بوسه گرفتید نهان از لب هم،
بستید دوصد عهد ... نگاهش دارید
آن عهد که بستید در آنجا با هم ..

۱۹۸ هر مرد دلش در گرو کار زن است
بیچاره دل مرد گرفتار زن است
با سنگدلی می نشکن شیشه‌ی دل
کاری بکن ای مه که سزاوار زن است

۱۹۹ بی درد حیات بی زبان میباشد
از دیده حقیقتش نهان میباشد
آن چهره که در حجاب سحر است نهان
در آینه‌ی درد عیان میباشد

۲۰۰ من داشتن درد همیدارم دوست
چون دشمن خود شناسد انسان نیکوست
مردیکه کند نبرد بادشمن خود
ورزیده شود بکندن از دشمن پوست

۲۰۱ غم نیست اگر ببیند آدم دردی
کوبد سر درد را بصر مردی
تا از غم دردمندی آگه گردد
آن درد ندیده کی کند همدردی

۲۰۲ تا چشم بروی این جهان کردم باز
نشناخته خود بهر کسی کردم ناز
مدیون که ام تشکر از کی بکنم
شد هر چه دلم خواست بر آورده نیاز

۲۰۳ ای آنکه بعلم خویش چون قرطاسی
گمراه و غریق و همی و وسواسی
دریاب خودت که حقرا دریابی
بشناس خودت که حقرا بشناسی

۲۰۴ « آن کس که به مستی نهان معتاد است
کارش غلط است و کار بی بنیاد است
ما رند شدیم هر چه بادا بادا
در کار خود آنکه عاشق است آزاد است

۲۰۵ بردار گره زخاطر ای عاقل مرد
بایاد سپهر بر دلت ناور درد
کین آن گر هیست تا کنون در عالم
اندیشه‌ی هیچ عاقلی باز نکرد

۲۰۶ تغییر زمانرا به تعجب منگر
چون نیست فلکرا به جز این کار دگر
این قحبه همانست گهی سینه بگل -
پیش آیدو گاه سنجاق بسر

۲۰۷ با شرط ادب پیاله بردار بدست
این شرط ادب را نتوان هیچ شکست
زیرا زسر خسرو جمشید و قباد
در یافته تر کیب ، بدست آمده است .

۲۰۸ جمشید کجا رفت؟ که باشد آگه
تختش بچگونه گشت بر باد و تبه
زنده ست هر آنکه مرگ هم در پی اوست
علامه و جاهلست و یا عبد سیه

۲۰۹ هر غنچه که دیده بر رخ دهر گشاد
پژمرد و بدست دهر بر خاک افتاد
از حسرت لعل لب شیرین هنوز
میروید لاله ها ز خاک فرهاد

۲۱۰ چون لاله مده ساغر می را از دست
با دهر چنین معامله شایسته ست
لاله مگر این راز فلک میدانست
تازاد گرفت جام می را در دست

۲۱۱ آبیکه روان بجوی رکن آباد است
وین باد مصلی که دل از آن شاد است
از یاد برد هوای گلزار جنان
این لطف و صفا مرا ، کز آن دریاد است

۲۱۲ ساقی قدحی از آن شراب نابم
زندیشه‌ی راز این فلک بی تابم
خواهم که دمی شوم خراب از می ناب
شاید که از این خرابه گنجی یابم

۲۱۳ از خوردن می نمیشوم هر گز سپیر
بینی قدح ار بدست من عیب مگیر
چون پا کتر از قدح ندیم یاری
در روز فتماده گیبی من دستگیر

۲۱۴ حافظ همه گونه غم ز عشق تو کشید
بر جان خودش نوش نمود آنچه رسید
از چشم بد زمانه بادا محفوظ
کس روی سعادت باین اندازه ندید

۲۱۵ این هستی بی شعور کادم سازاست
با این همه روشنی سراسر راز است
زین مهلکه نبود بکس امکان فرار
هر چند بهر سو که روی در باز است

۲۱۶ بر کس ابدی نمانده این کهنه سرا
یا صاحب گله بوده یا گله چرا
هر گل که سر شاخ گلی باز شده
چشمیست که پیش از این فلک بسته ورا

۲۱۷ این باغ نشان کامرانی بوده است
ماوای سرور حکمرانی بوده است
این هیزم خشکیده که زیر دیگ است
روزی قلم پای جوانی بوده است

۲۱۸ گردیده چرا بیکد گر دشمن دوست
از شر فساد دوست نیست ایمن دوست
خود را نشناخت بسکه افراد بشر
گردیده چنین بیکد گر دشمن ، دوست

۲۱۹ این کاخ که سر را بفلک میمالد
آنجا صنمی بحسن خود میبالد
این کاسه‌ی نر گس پر از شبنم بین
چشمیست هنوز از ستم مینال

۲۲۰ هر جا نگری گرچه فرح انگیز است
گل سرخ و سر خار مغیلان تیز است
آن ، سرخ ز خون شهدای ظلم است
وین تیز سر نیزه‌ی یک چنگیز است

۲۲۱ زاندام که بچشم بسته راه افتادیم
دیده بجمال مهر و مه بگشادیم
مقصود همین بود از این آمد و رفت
بر بودن مهر و مه گواهی دادیم

۲۲۲ زان لحظه که آدمی بدنیا بوده است
عشق و هوس و هوا و سودا بوده است
آهسته شناکن آب آلوده نکن
کان آینه‌ی جمال لیلا بوده است

۲۲۳ چون ماه زدور باش دلدار همه
در مامن خود باش و برس کار همه
چون مرغ گرسنه پی هر دانه مرو
تا خود نشوی چنو گرفتار همه

۲۲۴ سوز عطش همیگرفت از من تاب
از نو کرو کلقتم نمیخواستم آب
در زندگی ام بکس ندادم زحمت
تا پیر شدم گذشت دوران شباب

۲۲۵ خواهم که مرا مرگ چنان روی دهد
کس را خبری ز مردن من نشود
حجار به سنگ قبر نامم نکند
وز چشم کسی بر ایم اشکی نیچکد

۲۲۶ خواهم بجهان یکی خدا بود ای کاش
پاسخ بده پرسش ما بود ای کاش
با اف کس این نای نیاید بصدا
در نای فلک یکی صدا بود ای کاش

۲۲۷ عالم همه بی چون و چرا میسوزد
سنگ سیه و آب و هوا میسوزد
سرخ‌گی گل از سوختن هستی اوست
در قلب حزین نی نوا میسوزد

۲۲۸ تقلید بمیل خویشتن کن آزاد
بگذار بزندگی خود خوش بنیاد
آزادی آن پرورش فکر کند
اجباری و کورانده دهد فکر بیاد

۲۲۹ تقلید بعبادتى فنا کرده تورا
بی فکر و علیل و بینوا کرده تو را
روزان و شبان خدا خدا میگویی
گم گشته خود از خدا جدا کرده تورا

۲۳۰ هر سونگرم یکی دو تاملی بینم
هم خویشتن از آن نه سوا می بینم
تو خویشتن از خدا جدا می بینی
من خویش بدیده‌ی خدا می بینم

۲۳۱ من آنچه همیگویم ادعان من است
محصول جهاد فکر و عرفان من است
در کار خود از کسی ندارم تقلید
کردار من آینه‌ی ایمان من است

۲۳۲ از ماء طبیعی اش چه دیدی تو و قاف
مصنوعی آنرا تو نمودی بهوا
این خانه چراغ صلح لازم دارد
نی ماه، برای جنگ کردن بفضا

۲۳۳ موشك بفضا رفت و جهان حیران شد
از دولت آمریکا چنین اعلان شد
این موشك صلح است و دواى سرطان
زان پس که ولی روی زمین ویران شد

۲۳۴ صد ماه اگر بروی این چرخ آرند
در مزرع دهر تخم انجام کارند
صدبار از آن بهتر و خوشتر باشد.
یک شمع برای صلح روشن دارند

۲۳۵ خوبی که باجر میشود خوبی نیست
کردار نکو برای زر کوبی نیست
مه نور دهد بر همه جایی منت
جز این بکمال حسن مطلوبی نیست

۲۳۶ هر آمده زین جهان روان خواهد شد
آل سانکه در آمده چندان خواهد شد
از بهر چه کس برای خود نام نهی
آنهم چو توبی نام و نشان خواهد شد

۲۲۷ ما که همه بی نام و نشان آمده ایم

نایافته خود باین جهان آمده ایم

خود را بشناس و خویشتن یافته رو

زیرا نه پی سودوزیان آمده ایم

۲۲۸ در صفحه‌ی بحر چون حبایم همه

مانند حباب روی آیم همه

روشن شده چون شهاب برسوی عدم

مانند شهاب در شتابیم همه

۲۳۹ بابل و گل رسید نوروز بدر

با گل بکن عهد خویش تجدید از سر

کوتاه و دراز بودن عمر مپا

خوشدار دلت بر خوشی آن بنگر

۲۴۰ افسوس که آن مرد فداکار برفت

صد حیف که آن دوست وفادار برفت

هشیار بد او ولیک دیوانه ی هوش

دیوانه بد او ولیک هشیار برفت

۲۴۱ این ساختن و پاختن از بهر چه بود؟

برداشتن انداختن از بهر چه بود؟

فالگیر چه میخواهد از این بازی فال

خود بردن و خود باختن از بهر چه بود؟

۲۴۲ گویند که غیر از این جهان دگریست

این عالم بذرکاری، آن بهره وریست

از باغچه بان میرس احوال جهان

زیرا که خودش در عالم بیخبر است

۲۴۳ مائیم چون تیر در هوا در گذریم

مائیم که بر تیر قضا جان سپریم

ما شاهد فهم خویش و نافهمی تیر

قاضی و گواه و شاکیی خونجگریم

۲۴۴ خورشید عقب تو آسمان میپوید

مه روشنی از چهره‌ی تو میجوید

هر تاری از آن زلف تو بردلشدگان

افسانه‌ی از هزار و یکشب گوید

۲۴۵ در عشق قبالی نسب لازم نیست
در عالم دوستی ادب لازم نیست
آن نقد که بر نیازمندی بدهی
دینی است که داده بی طلب لازم نیست

۲۴۶ نفرین به ظلم و زور و بر جنگ بشر
نفرین به بغض و کینه و نیت شر
نفرین به سیاست و قمار بازی آن
نفرین به طاس و تخته و بازیگر

۲۴۷ با دست خودت کار بکن آزاده
آنکس که به غیر تکیه کرد افتاده
این سرو که استوار قد کرده علم
زینروست که روی پای خود ایستاده

۲۴۸ يك کار عجیبی که در عمرم دیدم
این است که سرور کاشتم غم چیدم
و آنکس که بصد دلش محبت کردم
بیش از همه کس از او وفا کم دیدم

۲۴۹ زوراق سفید و سیه این شب و روز
این پیر فلک که فال گیرد همه روز
پایین بکشد گهی یکی را از تخت
بر تخت برد گهی یکی را پیروز

۲۵۰ من دلشده‌ی دیده‌ی ساقی، او مست
میخواند همی مطرب ما ساز بدست
من شادم از آنکه محفل میخواران
هر قدر خوری شراب بی منت است

۲۵۱ از فال فلک کز نخود انجم هست
یا خود ورق روز و شبش گیرد دست
آخر همه هیچ است و هوا است و فنا
خواهی همه در نماز و خواهی همه مست

۲۵۲ گم شو، برو ای جوانی بی تدبیر
کردی تو مرا بنده‌ی يك مو و اسیر
زان روز که تو رفتی و پیری آمد
آزاد شدم ز بند زلف و زنجیر

۲۵۳ از محشر و از حساب و از نار جهیم
میگفت آخوند کی بیگمرد حکیم
گفتا چه بود حکیم - اگر قبل از مرگ
بر خلق ز کار خود حسابی بدهیم؟

۲۵۴ راز ابدیت بکسی گفته نشد
این در بدست هیچکس سفته نشد
کیست آنکه در این زمینه کرد اندیشه
فکرش بهوا نرفت و خود خسته نشد؟

۲۵۵ هر جا نگری روبه زوالست همه
خوابست و فریب است و خیالست همه
خوابیست ، به تعبیر فریبنده چو فال
فالبست ، به تعبیر خیالست همه

۲۵۶ آنانکه بدانش به فلک میتازند
بر قدرت زور علم خود میتازند
خواهند ز خاکستر ما ای ساقی
باطرز مدرن يك جهانی سازند

۲۵۷ ساقی منشین بمب دگر ساخت استاد
خواهند جهانرا همه دادن بر باد
می ده که تمام خشک و تر خواهد سوخت
زردوسیه و سفید بی فرق نژاد

۲۵۸ این مجلس انس مجلس ماتم ماست
تنها می ساقیست شریک غم ماست
خواهند جهان را به آتش گیرند
آندم که خوش آیندنی است این دم ماست

۲۵۹ زین فال نخود عجوزهی چرخ دغل
بامشتریی و زهره و پروین و زحل
هر گز گره کار کسی را نگشود ،
هر گز نرهانید کس از دست اجل

۲۶۰ روسعی بکن که مرد احسان باشی
نیکی بکنی بخلق انسان باشی ،
بی رفیع به مفت ، سودی از کس نببری
چون شمع برای جمع سوزان باشی

۲۶۱ تو باده بدست هستیی و ما باده پرست
نیکیی بکن ای ساقی تا فرصت هست
تنها صفتیکه فخر هر شاه و گداست
در مصحف ما نیکیی بی منت است

۲۶۲ گرمی تو به تکرار خوری عار نکن
در حق کسی ولیکن آزار نکن
یکبار اگر بسوی معبد رفتی
هشدار که این کار بتکرار مکن

۲۶۳ ای کاش که پیر بود از اول زادم
چشم تو نمیکرد خراب ، آبادم ،
زلف تو بیای دل نمیزد زنجیر ،
ابروی کیج تومی نشد جلا دم

۲۶۴ خیام که خیمه های حکمت میدوخت
او گوهر حکمتش بقیمت نفروخت
در مکتب خویش درس بی منت داد
بی اجر رموز خود شناسی آموخت

۲۶۵ مطرب بزن و بدان غنیمت دم را
ساقی به می ناب بسوزان غم را
خواهند به بمب سر بسر سوزانند
این خانهی دولت بنی آدم را

۲۶۶ روزی که مرا بود هوایی بر سر
دادم همه کار خود بدست دیگر
گم کرد خود و وفا، گمان کرد چنان
من بندهی اویم و خریدمست به زر

۲۶۷ بر فال فلک در این کتاب شب و روز
هر گز بخوشی تو چشم امید مدوز
دیدم که چگونه غنچه را پثرمان کرد
خنده بدهن تمام نا کرده هنوز؟

۲۶۸ فال نخود اختر این چرخ کهن
یکخانه به دائمی نکرده روشن
از بهر درو کردن عمر من و تست
داس مه نوشده ست تیز و روشن

۲۶۹ این چرخ گرفت از نخود انجم فال
با وعده ای امید سر آورد هلال
چندی همه روز ، روشنایی بخشید
زان پس همه روز کرد رویش به زوال

۲۷۰ ساقی مگذار این دل ما غم گیرد
مطرب بنواز تا نی ات دم گیرد
با ناله ای نی به خویش مانم گیریم
افتاد چو بمب کیست مانم گیرد؟

۲۷۱ ساقی قدحی گران بیاور بر من
شایسته ای عقل نیست نومیدن شدن
امروز دگر بار من این کاسه ای خود
خواهم بسلام صلح خواهان خوردن

۲۷۲ دعوی بشر که همه دین است ، اخلاق
بر عکس ندارند عمل جز به نفاق
ساقی قدحی بده که ما دین داریم
مائیم که میخوریم با عشق و فاق

۲۷۳ ساقی فلک این باغ خزان خزان خواهد کرد
ما آنچه نخواهیم همان خواهد کرد
این پیرهن حریر روز و شب را
بگرفته ز ما و لختان خواهد کرد

۲۷۴ صاحب نظری گلی از این گلشن راز
برچید و ورق زد از روی نیاز
این دفتر راز عشق پایان نرسید
بر گک اندر بر گک بود راز اندر ، راز

۲۷۵ شد موسم گل نسیم نوروز وزید ،
بر روی گل ابر آب زد ، گل خندید
بلبل همه ای درد خودش بر گل گفت
افسوس که گل یک از هزارش نشنید

۲۷۶ شادم من از آنچه بیش یا کم گفتم
گاهی ز سرور گاهی از غم گفتم
آدم غم خویش را به آدم گوید
آدم بدم و برای آدم گفتم

۲۷۷ تعظیم بر آنکه بر عدد مینماید

تعظیم بر آنکه عدد از آن زاید

تعظیم بر آنکه می نیاید جز او ،

دراو متغیر همه ، او میپاید.

۲۷۸ بیجا بهوآمده که این دم از تست

رنج از تو وهم خوشی ز تو ، غم از تست

دریاب خودت که غیر تو چیزی نیست

با جمله مزایا همه عالم از تست

۲۷۹ ساقی ببرم بیا ، بیاور ساغر

آن غنچه که دیروز بختید سحر

دست فلکش چو مرغ کندش پروبال

بر خاک نشاند تا صبح دیگر

۲۸۰ بر شادایی بچه های خود ماهی گیر

امروز شکار کرد یک ماهی پیر .

آهو بچه یی گرفت از دامن کوه

بر لانه یی خویش بر دیک غر آن شیر

۲۸۱ بستم سیاهی بازوی خود بادستم

بر ماتم زندگیی خود بنشستم

اکنون که مرا فرصت این ماتم نیست

بر بازوی صفحه ی کتابم بستم

۲۸۲ از خود خبرم نبود در اصل خودم

بر خود گذرم فتاد با فصل خودم

در یافتم اصل خود کنون بادل خوش

رو کرده و میروم سوی اصل خودم

۲۸۳ اکنون که پراست خوان ما بانعمت

ساقی قدحی پر کن و بنماهمت

ما ، در بغل هم بجهنم برویم

تنها برودتار که خانم جنت

۲۸۴ پیدا شد و بس ستاره یی گم شده شد

در دهر بسی ناشدنی ها شده شد

سقراط نیم که آش مر گم بدهند

غم نیست اگر چند رباعی زده شد

۲۸۹ گویی توسر زبان هوآله احد
من دردل خود گویم آله ابد
تو با عددش یاد کنی ، من با بد
زیرا که خدای من نیاید بعدد .

تذکره پخوانندگان گرامی

— ۱ —

رباعیات از ۲۰۴ تا ۲۱۴ در ضمن هر بیتی از بک غزل
یازده بیتی حافظ شیرازی گفته شده است که با مطلع زیر
آغاز میگردد:

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد

— ۲ —

رباعیات ۱۲۱ و ۱۲۲ و ۱۲۳ بمناسبت فوت شادروان احمد اشتری
و رباعی ۲۴ بمناسبت فوت شادروان دکتر هشیار استاد دانشگاه
گفته شده

نشانی گوینده

طهران کوی یوسف آباد میدان کلانتری
دبستان کرو لاله‌های باغچه بان



خو اہشمند است خوانندگان عزیز قبالا غلطیهای زیر
را اصلاح، سپس مطالعه فرمایند.

صفحه	شماره	مصرع	غلط	صحیح
۳	۱	۳	پیدا	پیدا
۳	۳	۳	هیچ	پیچ
۶	۱۵	۱	ممنون و	ممنون
۱۱	۳۳	۴	افسانه	افسانه‌ی
۲۳	۸۲	۱	زیبایی	برنایی
۲۴	۸۶	۴	هرسودر	هرسودز
۳۲	۱۱۹	۴	درهم	دردهم
۳۳	۱۷۱	۳	حرف وو	حرف توو
۴۳	۱۶۳	۴	بیوسد	بیوسه
۴۸	۱۸۲	۱	ام	ام ^۳
۴۸	۱۸۲	۴	هطیم	حطیم
۵۱	۱۹۳	۲	صفا	دوا
۵۶	۲۱۳	۴	دستگیر	دستبگیر
۵۸	۲۲۰	۱	زاندام	زاندم
۶۴	۲۴۸	۳	وانکس	آنکس
۷۰	۲۷۰	۳	مانم	ماتم
۷۰	۳۷۰	۴	مانم	ماتم
۷۱	۳۷۳	۱	خزان	زاید

